

This is a Persian translation of
A revolution
by Deborah Wiles
New York: Scholastic Press, 2014
Translated by Zahra Taheri
Again Publishing House, Tehran, 2017

دبورا وایلز

انقلاب

(رمان)

ترجمه‌ی

زهرا تقوی



شنبه، ۲۰ ژوئن ۱۹۶۴

اولین کاری که من و ژیلت می‌کنیم این است که مطمئن شویم همه خوابیده‌اند. پدر و آنابل (من هنوز نمی‌توانم او را مادر صدا کنم) بعد از تماشای نمایش لارنس وک از تلویزیون می‌خوابند. پارتل هم نیمه‌شب بعد از جارو و تمیز کردن سینما لوفلور که در تقاطع خیابان‌های واشنگتن غربی و فولتون است به خانه می‌آید. آدری کوچولو - قهرمان خواب - هم چند ساعتی است که در حال خروپف کردن است و جای نگرانی نیست. این‌که کلاتر دیویس چه ساعتی با آن ماشین کروزر سفید و سیاه‌اش از جلو خانه‌ی ما رد می‌شود، چه مسیری را طی می‌کند و کی از استخر شهر عبور می‌کند را دقیقاً می‌دانیم. همه‌ی این‌ها را حساب کرده‌ایم.

مایوی شنایم را که هنوز از شنای بعد از ظهر سرد و مرطوب است در حمام تن‌ام می‌کنم. ژیلت خیلی آهسته از راهرو صدا می‌زند: «عجله کن سانی.» و من آهسته جواب می‌دهم: «صبر کن، پوشیدنش سخته.» پیراهن نازک آستین‌حلقه‌ای‌ام را که شکل گل داوودی دارد روی مایو تن‌ام می‌کنم، حوله‌ام را سریع برمی‌دارم، آرام از حمام بیرون می‌آیم و با صدایی شبیه صدای فرشتگان زمزمه می‌کنم:

به خدا ایمان داشته باشید و در برابر هر وسوسه و مشکلی صبر پیشه کنید.
این‌گونه رشد خواهید کرد.

انجیل، شاه جیمز، درباره‌ی صبر.

ژیلت چشم‌هایش را گرد می‌کند و می‌گوید: «کپل بزرگ، بجنب!»
هُلش می‌دهم و می‌گویم: «خجالت بکش!» و بعد راه می‌افتیم. من همیشه
دنبال ماجراجویی بودم و الآن دارم ماجراجویی می‌کنم.

ژیلت دیوانه است. یک دیوانه مثل یکی از دلقک‌های کم‌دی سه دلقک.
البته نه یک دیوانه‌ی واقعی چون ژیلت باهوش است. گرچه او برادر ناتنی من
است و تنها دو سال است که او را می‌شناسم — دو تا ۳۶۵ روز از کل زندگی‌ام —
اما قبول دارم او باهوش است. امشب قرار است دو سالگی‌اش با هم و
یک سالگی خواهر و برادری‌مان را جشن بگیریم.

خیلی آرام با پاهای برهنه روی سرپنجه‌های مان از خانه خارج می‌شویم و
آهسته در را پشت سرمان می‌بندیم. هوا حسابی گرم است انگار که یک پتوی
پشمی دور خودت پیچیده باشی. بوی گِل رودخانه‌ی یازو هوا را پر کرده است.
نور چراغ‌های خیابان ریور که از لابه‌لای درختان می‌تابد صورت‌مان را روشن
کرده.

با عصبانیت می‌گویم: «کپل من بزرگ نیست!»

— «می‌دونم.»

— «چون تو هشت ماه بزرگ‌تری...»

— «می‌دونم. گفتم که ببخشید.»

همین‌طور که با احتیاط وارد خیابان دوی می‌شویم می‌گویم: «نخیر،

نگفتی.»

ناگهان فکری به ذهن‌ام هجوم می‌آورد: «اگر الآن اجنبی‌ها این‌جا باشن چی؟
اگر ما رو ببینن؟» سریع برمی‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم.

ژیلت طوری نگاه‌ام می‌کند که انگار دارم هدیان می‌گویم.

— «کدوم اجنبی‌ها؟»

— «مگه روزنامه رو نخوندی؟»

— «آخه من روزنامه می‌خونم؟ نه. مگه چه خبره؟»

ژیلت خیلی خونسرد به نظر می‌رسد و این به من احساس شجاعت

می‌دهد.

— «این هفته که خونه‌ی مامانی بودم خبر رو دیدم. روزنامه رو صورتش بود